

قام فی نصر المهدی مستنصر
 فتح نو در پیش دار و شهر ما
 یلتجی ارض العبدی فی
 شاه عشرم خطه بدخواه کرد
 ثابت الاقبال منصور آلوی
 دولت اندر پیش سرور بی

اعز الملک با طرف الرما
 عیش و عشرت از نو کن افتاح
 ضل فی لاله ضو الصباح
 ما نرایدین دولت اصلاح
 مستقیم الامر ممول النجاح
 نصرت اندر قلب و عفت و جناح

من طبیبات ابیاته

چه بر تو نیست که اقبال در آن ^{جا} کند
 غبار موکب شاه است یا نیم
 هماغی است او که رسیده دراز
 چه منت است که بر گردن زمین زمان
 سپهر شمت و اقبال شاه نصرت
 جهان کشای ابو بکر بن محمد
 شکوه سایه شمشیر او ز بد وجود
 حد و اگر چه یقین شناخت خود
 ایاشی که بیک فتح باب عبت تو
 توئی که عدل تو در چار سوی کون و
 کشاده دید در امر و عافیت رخ
 هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو

چه خلعت است که دولت در آسمان ^{کند}
 که بوی امن و امان در مشام جان ^{کند}
 عجب که سایه بر این تیره اشیا ^{کند}
 طلوع است و رای خدا یگان ^{کند}
 که در جهسان کف او نام بحر کون ^{کند}
 منبع رخنه در راه روح انس و جان ^{کند}
 زمانه راتب لرزاند در استخوان ^{کند}
 خیال تیغ تو اشش باز در کمان ^{کند}
 جهانیا ترا در موج آسمان ^{کند}
 ندای تافت و مرده امان ^{کند}
 کسی که چشم این فرخ آستان ^{کند}
 بسان آدوش ابله پس از زبان ^{کند}

مخت موج که در یای دولت تو بزد
 مخالفان ترا هر یکی بنوع و کد
 یکی بر دو یکرا فلکت سخن بر تو
 عدی ملک در آتش ملک و شست
 چون تو عهد آبر رحمت است چرا
 توانی که دولت تو آن شرح صلا
 طوک کس بر نهادند زیر آن کو هر
 کرت غمیت و م است که هوای غرا
 زمانه جای نزولت بافت را پر دخت
 همیشه تا که پیچد کسی عنان فلک
 رکاب عهد تو بر ملکست کران با و

بمکلی خس و خاشاکت بر کران آ
 زمانه در رفتن آتش از زبان آ
 کلو برید و یکسر از خانمان آ
 که طاعت نظر بعد بر جهان آ
 هزار صاعقه در راه اهل کمان آ
 که هر دو کون بیک لقمه در دهان آ
 که زیر پای تو اقبال ایگان آ
 برو که فتح تو سایه بر این آن آ
 ستاره نزل قدمت بر صفهان آ
 چو اسب چو جبار از زیران آ
 که روزگار عنان با تو در عنان آ

من شعاره کر شیفه

وصلش نابی خایه سر استوار کرد
 تا مع کردن در نزل اف سرتی
 چشم که باغ نرکس بنایی آمده است
 رخساره ام که ساحل دریای خود
 زان بینیم ایم از چمن دیده از غوان
 هر زرد که شد ز معدن خساره ام
 از بسکه ریخت دانه در می ز لعل او

لعلش بکین ملک حیات آشکار کرد
 کیسویکند در زمره روزگار کرد
 از خون مگر که طعن نر که لاله زار کرد
 از اشک بین که طعنه ز جویبار کرد
 که چهره عرض گاه سپاه بهار کرد
 انرا از تاب آتش غم با عیار کرد
 مرغ هوا پرست و لاله آشکار کرد

ده کوشش روزگار زبان نکفت
 ای لبر کیه سینه کل راه را بنا
 ناهید گام است مزار الزمان
 بسیار داد و کرد جهان آفتاب را
 دانی سپهر اخرا نه شاهی است یار با
 خونم بر نیش چو صراحی اگر مرا
 شد ز صفت فته اگر کیسوی گویست
 زلفت که در ممالک خوبی شایسته
 گان چه سرعرت بین آفتاب ملک
 آن سرور که قافل سالار هست
 ایام آهوس صفت شد تعیش
 دوشش از ما که در کعبه چون شکست
 مشاطه قصاص زلف طلسم
 دست زما نه چهره خاتون هوش را
 بیون جان نه تخمه تمینمای حرج را
 از بهر خفت مطرب و جانان بیست
 چون است چشم و هم بر آن کل فساد
 ای سرور که حلقه سیمین آسمان
 از خط شام ای کف صبح کسرت

گاین بهره خست از چرخ دستیار کرد
 سودای چهره تو پر از خار خار کرد
 در دامن تو خفت هوا است بوز کرد
 گو با تو در بساط ملاحمت قمار کرد
 زیرا که در بر تو زمانه فتنه ار کرد
 از بادیه هولیه تو سر کز خار کرد
 صحرای سینه از چه سبب بر غبار کرد
 سوای خط بر جیش اختیار کرد
 آن کاسمان بجا که رش افتخار کرد
 دیریت تا ز منزل اندیشه مار کرد
 همان خویشتر بوقت سحر علاج کار کرد
 در پای چرخ بر کهر آمد ار کرد
 غیرت فرامی نافر شکست تار کرد
 بر کارگاه صنم نقابی ز قمار کرد
 نقاش سپهر دست قصار بکار کرد
 کردون کلی که دیده غنم بز قمار کرد
 سر و دست را مثل ازین صدهزار کرد
 کیتی عروس سحر جاده ترا کوشوار کرد
 ایام سر جریه ییل و هفت ار کرد

و او
 بر کرد ایندن
 قمار

قمار

ساز
نور
ماهرت سر که زمین را
شیا کینند

از بسکه بسکال تو از دوزخون قیامت در حقه کبود فلک هر کس که بود یارک چه بجز شد کف کو فیضان تو اقبال خادم تو از آن شد که حق ترا سلطان اقباب صمیرا که سدره ادراک که مدح تو در وسیع طبع نیست	پیدا شدت و زکار که غم شمار کرد بر فرق دولت تو زمانه شمار کرد کز وی جهان هوای مل بری کرد مقبول و شاه فلک اقتدار کرد مهر آب آستان ملایک شعار کرد ز ان پیک فهم غم ره اختصار کرد
--	---

تحدید مطلع

ایزد چو کارگاه فلک را کار کرد نی نی نهنو کاف کن از نون خیزد اول تر ایگانه و بی مثل آسیرید طبع مان که حامل امر تو خواست بود جرم من که مرکز فلک تو خواست بود هر جا که در محیط جهان رخ رفت دست و زبان خصم بهنگام قول وصل عالم بفرود دولت تو اشتهاج یافت قاضی چرخ را که لقب بعد اگبر است منفی عقل اگر چه دم اجتهاد بود هر کوه مراد که در برج چرخ بود دولت عمان ملک بدست تو باز بود	از کاینات ات ترا اختیار کرد کایز در رسوم دولت تو اسکار کرد آنکه سپهر هفت و عناصر چهار کرد همچون عمان فرخ تو بهت را کرد همچون رکاب عالی تو پایدار کرد انرا بعدل شامل تو استوار کرد همچون بان سوسن دست چنار کرد آدم بمن نسبت تو افتخار کرد نام تو بر کعبین سعادت نگار کرد در ملک دین نفیوی امی تو کار کرد در پامی دولت تو سعادت شمار کرد اقبال بر براق مرادست سوار کرد
---	---

تیری که همت تو کشد از جان حکم
 تیغ که باغ ملک برایش نهاد است
 بازور بازوی تو مفرشد با قرا
 بس سل مست را که نیست فرودست
 هر کس که بر ضمیر تو کردی نشت ازو
 و انرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد
 خورشید رسایه عدلت پناه یافت
 چشم فلک نیز و غیبند بجز خویش
 این یک عدوی دین که با دستش دفع
 چون مصطفی بوعده نصرت و توفیق داشت
 این دست بسته اتو کشائی که حاجت
 تاویل تو امان بود پیش از آنکه ملک
 این بن عسکر کرده بتایید ایزد
 شمشیر قضی بحسب از آهینی نبود
 بادست امان ز حادثه و ز کار از آن

از روی همت جوشش گردون که از کرد
 رفته زمین بخون عدولانه زار کرد
 انکس که وصف رستم اسفند بار کرد
 بس شیر شکر زه را که شکوهت شکار کرد
 در حال گردش فلکش خاکسار کرد
 دوران و ز کار سنه در کنار کرد
 گردون بر مرکز لطفت مدار کرد
 ان لطیف که در حق تو کرد کار کرد
 هم دولت کند که چن صد هزار کرد
 عیبی نبود اگر دوسه و نه نطف ز کرد
 انکس بود که بعبید استاد وار کرد
 انرا ده چند امی که دین اشعار کرد
 هرگز نیک و شعبده نتوانش خار کرد
 پستی من حق لغتش ذوالفقار کرد
 عدل تو جبر حادثه روزگار کرد

مغزل

جان شیرین اگر تواند بود
 و هوش من اگر ندید می سیج
 جز وصالتش کمان مهر که مرا

لبان جوشش سپر تواند بود
 پسته تک شکر تواند بود
 آرزوی منی دگر تواند بود

تاریخ تاج سر تواند بود	شش عشق و چو شمع مرا
غم از این بیشتر تواند بود	ردی خویش چو کم تو ایتم
پرز خون جگر تواند بود	و دیده که جمال اوست تویی
بر آن سیرک تواند بود	دل من کوید نیست کجاست
صاحب دادگر تواند بود	حامی جان من عسره او
حاکم بحر و بر تواند بود	صدر کشور عماد دین که بر آ
رای او با خبر تواند بود	عمده الملک که خفای غیب
سرخ عالی نظر تواند بود	که با وج معالیش نکرد
رای او جلوه گر تواند بود	نوع و سان قصر علوی را
با کلاه و کمر تواند بود	همت اوست آنکه در نظرش
بمعنا طمغر تواند بود	رخش عرش مهر طرف که رود
با کفت یک شمر تواند بود	ای سخا پروری که بحر محیط
خلفی بر پهنر تواند بود	مادر و مهر را کجا چون تو
شب مار اسحر تواند بود	چون میدات صبح آفتاب
این دنیا محنته تواند بود	چون بگننه شمای تو زسد
در جهان خیر و شر تواند بود	تا بکلمه فتا و امرت
چون قضاوت قدر تواند بود	جاودان مان که حکم نافذ تو

جوی کوچک

من مضاجت میانه

از لعل من که نسبت منطق دلال کرد	از لطف من که زاده طبع شمال کرد
---------------------------------	--------------------------------

<p> آرد امکا و جان پر اکنه و حال کرد چون خرمن از طریق فسون جوان کرد چشم سبزه و کاه سپاه جمال کرد از طرف نه خالیه شبگون طالع کرد صحرائی دیده ز سر و غ جمال کرد ایام خاک بر سر آب زلال کرد در پیش عارضش مرد و زانو سوال کرد تشنه دل از پی چه اسپر سفال کرد کوئی فلک نه بهره پر کشت حال کرد زیراک در کلید سراسر ایصال کرد از ذات او خلاصه غر و جلال کرد از دست او خنجر این جور انوال کرد چون صبح رومی صد ملائک ضیال کرد حسرت فرامی طوطی شیرین معال کرد بر من بان بهره چند و مال کرد نسرین او مرغ زر اندوده مال کرد از روزگرسد چو غیب انتقال کرد انشب که با عروس خرد اتصال کرد از خون دیده دامن فلک ال کرد </p>	<p> ابرو که طاق طارم بینائی آمد است سه را که در زمین فلک خرمن انجمنی است هر سجدم که لشکر روشن کین کین است تا نقد دل ز کینه سینه سینه کند از سایبان لعن چو بنود آفتاب چون لعل او طبیعت خود کرد شکا هر شکلی که در ورق گل زمانه یافت لاله اگر نه پیش و بانس قدح سحر است در بهره دشمن و پسته سوا می او بسا که بر ز دست و دم دانه روا بود قانون مجید سیر ز ما و اگر دور کا قدرت محبت و شرف درین که آسمان دل را ز بند هند و می لفتش خلاص ده بر شاخ فصل بلبل خوش نطقه زبان سوسن چون لاله بر کز بانس بید کفت چرخ از پی هوای جهان جلال او بر سقف کله بسته کردون نظر بکند بر تخت چار گوشه عنبر قدم نهاد صد شام در فراق سطرلابش آفتاب </p>
---	---

آن
 سخن نیم زد

من
تخلص است

اوریس باد را عی اوزا که ایردش
ای ستریکه مجلس عالی است
سوسن که شد فطیب بان آوین
انجا که تیغ خشم بر او روی از نیام
چون بار کرد پوست برون آمد آن
شیطان او بود عدوی تو لاجرم
بر طبع شمس بگر معانی حسرت با
موجزه است و در شمارا که روکا

در شیوه نجوم حدیم المثل کورد
امر ترا بر غبت جان استمال کرد
خود را ز شرم عمل نطق تو لال کرد
کردن ندای هاتف سهم تقال کرد
از بهر سیت کوش تو کفنی تو ال کرد
در چار سوی ده خورشید کمال کرد
گردد ز خبر روح تو سحر حلال کرد
اودا که قدر تو ز قبیل مجال کرد

من سخاوت بحار فضله

دل بخواهد از آن پسته که شکر کرد
پسته لعل تو از نهر علاج دل من
چشم من از پی طرف کمرت هر است
جان من وقت بخور سر زلف مشکین
دم سوزی گرمم چو تود ز کمرت
سرو نوبر زمین دارد بی خواهد
تن من شد رسن زلف تو خیزد
در رکاب غنم تو دل برادی بر
شیر سبز آنکه اگر دست و پا هورا
آن شمشاه منور که چو صبح صادق

جان سبغ ارد از آن لعل که گوهر کرد
ای بسا کرد شکسته که شکر کرد
ای بسا که هوس زانفته که دوز کرد
از دل و سینه من محبت سوز کرد
آه هر صبحی سردم تو کی در کمرت
که از آن سردت بزرگ منبر کرد
که در سن باز دلم کوشه خنجر کرد
گردد قراک شمشاه مطف کرد
از سر قوت دل با پی خنجر کرد
ملک عالم یکی ضربت خنجر کرد

ای فلک که گراز تو اجابت با
 چون سگ ز بود از روز که بر تخت
 بخت ازین خمیه زربافته تیرم طبا
 ماه ازین بحسب کرامتیه مانفده در
 یک شهر ز اقس چشم تو اگر خرج اثر
 فلک از هیبت آن جنس تیرم با
 نه دم عقده رخ ماه منور پوشد
 عنفت از پای بند و دوز در خیزد
 که ز قهر تیره لطنی بودش آب شد
 که چه بیکاه بود همس جوامی تیرم
 لشکرت عاظم الله چو پی خصم و
 این شود در حد که شعله چون نغزه
 و ز نشان اثر میخستم مر کشان
 باد در عهد تو کی زهره آن داشت
 کرد از باد بر آکنیزی اگر فرما
 کار کار او طنب از اثر لطیف
 بهر او دست و زبان و قهر افلاک
 لیکن این در مهجسته شده فرما
 هر کجا دور فلک تیرم جفا اندازد

نسر طار سه تیر تو سبب کرد
 آب حیوان کشد از روز که ساعه کرد
 بر سر فرق فلک سالی توان کرد
 کردن فلک ترا جسمه ز نور کرد
 پیش این کنشید که رنده از خست کرد
 خنجر از نیشله آن شورش افکار کرد
 نیش تیره پی روز منور کرد
 لطفت از دست بد دور شهر کرد
 در زامر تو نهیسی بود او کینه
 نکتد هیچ تکلف ره خاور کرد
 بخدا که رهشان ستد سگ ز کرد
 وان شود برق که حله چو خنجر کرد
 چون فلک و می بین رت خیر کرد
 خاک پای تو نه چون تاج بسبر کرد
 نه چو فرمان سلیمان پیر کرد
 کیه بدست تو خامه و دفر کرد
 پیش او تیر فلک خامه و محر کرد
 بی محاباش عمه و سیر استخبر کرد
 سپر سینه او دهر بر ابر کرد

مجموعه
 روایات

باینست بر خلق که تیر و شمشیر
تیر قهر و تیرسان باد که خاقان شکنند

نصیرم سجد شکنند آهوی بگرید
شیر نام چمنان باد که قیصری بگرید

در بیان فی مخرج قول اربلان

شرح غم تولدت شادی بجان
طافد سجان بجلوه آید ز خنجر
شمعی است چهره تو که هر شب نور خویش
خلق ز پر تو تو جو روانه سوختند
زلفت بجادونی بس هر کجا دست
هند و ندیده ام که چو ترکان جنگجوی
جز زلف و چهره تو ندیدم هیچکس
مقبل کسی بود که ز خورشید غارت
کرد زخم بجندهی بر من نه سپاس
وقت اگر لب تو بعد فروری
مایم و آب دیده که سفت کوی تو
آن بخت گو که عاشق ز خور قوتی
آن طاقت از کجا که صدای زرد و دل
فریاد من ز طارم کرده و کنش مست
نه کرسی فلک نهد اندیشه ز پر پا
بالای کاینات بسته دهر ارسال

دکف لب تو طعم شکر در دهان
گر طوطی لبست بجدی زبان
پروانه خطابه اسمان
کس نیست که حقیقت ویت نشان
دا که چشم ابروی نامهربان
هر چه آیدش بدست تیر و گمان
خورشید را بطلت شب سایان
بجز آنس تا سایه زلفت نشان
کاخ نصیبت من ز خون عفران
بیمار عشق ترا شکر و ناروان
سعد شکست از این مطاع بکیایان
با این دل ضعیف و تن ناتوان
در بارگاه خیر و خسر و نشان
امکان آنکه رحمت این استان
تا بوس بر رکاب قول اربلان
یسمیع و هم تا ز خبابش نشان

روایت
باز سلطان

در موضعی که چون دم و خ لقه سر زنا	نصرت همای است اورا روان
تبعش ز کله سرب مغز دشمنان	نسرین سپهر خراچو هما استخوان
در برک ز بر عسمر عدو صر صرا	نوروز را طبیعت فصل خزان
اطراف باغ معرکه را تیغ آب زنگ	از خون کشته زنگ کل از غوان
ترد امسی دشمنش از روی خا	زنگ از برون جوشن بر ستوان
راه نجات کشد شود بر زمین چنانک	مرکت از حد نشان بره گمگشان
هر سرگرا نی که کند خصم او عمر	بازوش وقت حسله بگرزگران
ای خسرو یکده خست طوار راه اهنام	کو کرد در از صولت آتش امان
هر جا که رایت از در تیر بر شود	قدیر بر وساده حکمت مکان
پیرد چرخ و اختر و بخت تو نوجوان	آن به که پیر نوبت جمع و با جوان
فرمای سلطنت از ا بود بخت	کس کم تو بسیار خیر اشمان
هر آهنی که بر سر چوبی کنند را	چون رخ تو خسکونه قرار جهان
اعجاز موسوس بنود هر کجا کسی	چوبی شیب از بدست شبان
صد قرن بر جهان گذرد تا ز نام ملک	اقبال در کف چو تو صاحب تران
در رزم رسمی تو در بزم حامی	کردون ترا عتسان قبح توانان
با بحس بر زنی چو پست قبح نهان	در هم سر کین کشی چو بدست عثمان
هر کو چو تیغ با تو زبان آوردی کند	فترت جواب اور زبان سنان
شاه خلاق از تو عسریز تو او کند	در و شیم سرود که بدست هوان
در کرد بارگاه تو کیوان شب یاق	تا روز بوسه بر قدم پاسبان

وساده
مکتب

یاق
پاسبانی

<p>بروز سپنج در آفت یا و کان به محتاج خرقه ایست که بر طلیحان نام همسوز خسر و ما زندان ابحیات کرده مرار ایگان به گاه از شهاب سوزن که ریسبان یک طبر از مملکت جاودان</p>	<p>در عهد چون شامی گرفتند سخا پوشیده بهره جان ز رفت و شری شاید که بعد خدمت بی سال در عرا از تشنگی بزم و نسام از عدوت تا آسمان جو کسوت شب از نو کند با و احس که کسوت عمر تو را قضا</p>
---	---

من قصاید العالیه

<p>خومی در هم خیره گشتی در جهان نهاد زان تیرها که غمزه تو در کمان نهاد از دست محنت تو قدم بر گران نهاد دست نامه در سر زلفت عیان نهاد کردون بر از با کت در میان نهاد ان عدای که لطف تو در کوشش جان نهاد مالب چرا بر آن لب شکر فشان نهاد سر رکب از تازه گل و از خوان نهاد دل بر وفا و عهد تو شکل توان نهاد هر که عشوه تو مرا برد بان نهاد بر رخ پر سینه بخت جوان نهاد در استین حکم قزل از سلان نهاد</p>	<p>تا غمزه تو تیر جفا در کمان نهاد بس جان با زمین که بلارانش نشد صبری که در میان غم و شکر بود عیشی که چشم عقل بدوزد تیر کی واندیش که کم شود از لطف در ضمیر در ره نشست دیده که تا کی وفا شود در خون شوم ز سبزه خط تو هر زمان بر سر زخم ز غم زلفت که از چه ز نیکویش شکلات که در راه عشق دایم یقین که نشکند آشنای شاه منت چند ایراکه بنام خدا کان دست نامه گوهر شاه بی نبال</p>
---	--

شاه جهان مطلقه الدین خسرو مجسم
 در تکلیفی بنیاد بر سر عدل او
 قدرش کاتب بخت اندر کاتب بود
 ای خسرو که در صف بسجای تو
 از انتقام عدل تو با ضعف خویش
 چشم غنچه صورت تهرت بخوابد
 بر کف دستت کردون میراث
 تو بقرنی از عهد استبدان زان
 دستت سر مخالفین آباد
 چاه تو اسب بر سر مهر و سپهر
 بلع جهان کرد پر از شور و فتنه بود
 چرخ سپهره اجل نبرد تری که در هر
 تیر تو سرعی است که پیش از زده
 آن سر که چرخ ازو خط تقدیر بر
 تا در تبول طبع نیاید که آید
 جاوید زمی که نوبت ملک تو

گر فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد
 نقاش طبع پیکر مرغان سخندان نهاد
 فرمانش باز ما غنایان غنایان نهاد
 همایون پیل حشکی و شیر زبان نهاد
 در چشم ما باشد و دل باز ایشان نهاد
 سر چون عدوت بر سپهر انواران نهاد
 ستم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
 نانت نامه خسرو صاحب ستران نهاد
 زان باد پاک بر سر کر ز کران نهاد
 جور تو داغ بر دل در یادگان نهاد
 عدل تو بار عادت است این زمان نهاد
 چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
 تقدیر مرده طغیانش در بیان نهاد
 در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
 دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
 بر وجه دفع فتنه آخر زمان نهاد

من بحسار انوار

دم هواد و نانوشتار دهم

سپیده دم که صبا مرده بهار

دل مرا که قرا موش کرد عهد وصال
 ز آب دیده بوجی در او فست که جان
 ز دست ناخوشی انکس بازم گانم
 کنون چو سه ر سنی هر کجا که از او
 ز که م طبعی می باشد در درین سهره وقت
 بر خوار نکند کن که هر دوش کونی
 هم از کرامت مرغان صبح خیزد
 مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار
 ز بچو گل که چو در عهد غنچه نشیند
 پس از شکوفه چمن جای از عنوان باشد
 شکوفه را بنود برکت آنکه بر سر شاخ
 خوشاک یار بمنبر میان سبزه باغ
 ز فلک چیده و تازه نقشه بجا
 سجا بر از برای نثار مویک کل
 ز بهر کوشش نغفشی که مرغ شاه شنید
 سر برده قوس قرخ و نزار افق
 خدیو مشرق تعرب قول که خاک درش
 ستاره شکر شاهی که در مقام سبزه
 پهنه در اندازد از طرف بر او

نسیم باد صبا بوی لعل یار د
 خیال را سویه بالین من گذارد
 بست من می صافی خوشگوار د
 عمان اهو و لعب طرف حیار د
 معاشه از ادر در سر و شمار د
 زمانه خلعت و بیای سبزه کار د
 که خضر خسته خضرا مر عنزار د
 زمانه را بنوی زمینت و کار د
 دو بهفته دگر از ناز انتظار د
 گل است که بر و جوی و بخار د
 قرار گیرد تا گل رعشیه یار د
 بوقت بوسه مراد عهد کنار د
 طراوتی کابلستان و لاله زار د
 جهان گفته تن در شاهاوار د
 ز عهد پر وین ماهید کوشار د
 نشان طارم و یوان شهر بار د
 سپهر بر شده راتاج افتخار د
 قرار ملک بتمشیر آبدار د
 زبان خنجر او شرح کار زار د

بسیار
اشتیاق
کنایش

بکان دریا سرمایه و یسار و	ایاشی که میت با بخشش و خود
ز زخم خنجر خورشید ز بهار و	حمایت تو شب تیره اگر خود
زمانه روز و شبش کوک گوینار و	بخت بخت سودت چاک خدا
سپیل را بستم بخت جوار و	سنان رمح تو بر چرخ مر کشید چاک
بمان بود که نیابت روزگار و	گر بد شمن ناکس فردینار و
بیامی خویش بد سره کرد کار و	سر بر ملت عطا داد کرد کار و
که ملک از خلفی چون پاد کار و	میان خلق فراموشی چون شود ملی
قصابیل سنان اغبر غبار و	در آن زمان که بداندیش روزگار و
که هفت قلعه افلاک در حصار و	سپاه سعادت بستم این بوز و
بوقت حمله سر بسکال بار و	نهال تیغ لرزوی فتح آب خود
عبان حکم بدت تو شوار و	ریاضتی نهی حرخ تندر که عطا
که بوسه بدم شمشیر آیدار و	عروس ملک کسی در کنار کبر و
حسام قاطع و بازوی کامکار و	ز صد لهر کی باشد آمله تو نفس
ز حفظ خویش تر احسن استوار و	اگر نای عمل منهدم شود و روزان
بروز مکر که آثار ذوالفقار و	عدوت مثل تو ای که شود که خنجر تند
برات دار همت مدار و	همیشه تا که در این سپنج بد معامله
که کرد کار تو را عمر پدیدار و	تو پدیدار مسانی که جای انداز

در پستهای کی از برکان

چون فلک مشعل روز سر بر سر
 قاضی خطه کرد و دستم اوست
 غیر شب زلف روز چنان بر سر
 روزن چشم پر از چشمه خورشید شود
 فلک انجم عشرت که قدح خونده
 خازن کوی در باره بسی خورشید
 تا که یابد مکر از حسد من شادی بهری
 در ضلالت افتد تا گردن و گوش سب
 چنگ باغ طرب هستی نهالی همه پوست
 صیت کلکونه رخساره غم از چو پی
 پاسخ قبح زده از باده سوال غم را
 خون گلی بچکان و می جوزا بسوزد
 خنک آن کرم و می که ز شربت معنی
 پس مجلس عسرا ز دهن یار بود
 چون شش روشن ازین سفر مزاجی نام
 جامه انی غلظت لاله سیراب جانت
 انکار می که که عیش چو سیاغ کرد
 دامن شب ابر چهره روز افتاد
 زهره ویش هم سرمه پی برده در

خطاب
 کل و لای

کاروان جبهه راه عدم سر سر
 مشرف عالم بالا کم دست کرد
 که از او دهر سفر مزاج دم مجر کرد
 خانه کوشش همه ناله مزمز کرد
 هر دو می تیسری وری از سر کرد
 که خوشی سر اسرمب در زر کرد
 پیر سجاده نشین راه قلندر کرد
 اگر آن بهره جبین سیخ نوار کرد
 که ز بس بار غمش قامت خیر کرد
 که رک خنک از وزنک کشت کرد
 که دیان دل اولدت شکر کرد
 که بهیچو ای تاشاه بقا بر کرد
 هر چه در جام سپهر است فرود کرد
 دانه مرغ جناب از لب دل کرد
 شکست انکار درین شیشه اخضر کرد
 از کف ساتی کل روی پهن کرد
 باده ز شرم خشم رخ بقرق کرد
 تا که در یابی و چشم عمه غن کرد
 در شب تار ره کشور دیگر کرد

خرمی زود در غبارش کرد آن
 ساخت این علاج زخومی بساطی جان
 چه نگار است او یارب که ز نقشش
 دم از آن معنی مانده آتش کرد
 چشم او که پسر سلج دار امیر است
 کان افضل نصیر الدین بامی کرد
 مرتضی نام و نشانی که حسد او بدو
 طایر عیشش آن ناز که دارد در
 بحر کوکوهی رسته تقدیر است
 پیر نورانی رایش که خرد فادوم است
 چون بون آید از پرده عروسش
 ماه نوگیت الخ صاحب این کبد چرخ
 هر که از ناله خلقش دم عیبی یابد
 هر که از حکم تو سر تا بد چون کاغذ
 سرور اخم تو آن مالک دنیا بودی
 منصب فادوم در کاه آنجای رسید
 کوکب را می تو از برج سعادت جفت
 ما که آتش صفت خاطر تیر تو گرفت
 با خرد گفتم کرد پی ختم تو بحیر

مرغ دل در قفس سینه فغان
 کرد چه از خانه او عفتل ره در کرد
 هر زمان باغ هوس در دل او کرد
 تا که با او نفسی بود که دم در کرد
 مدد از کین الخ صاحب صفیر کرد
 که کفش کوش اعل در درو کو کرد
 ساعد از از و در ز روز کرد
 دانه سنبله با گاه برابر کرد
 پیش او و شک خویش محقر کرد
 صومعه بر تر ازین سینما منظر کرد
 شاه عالم علوی ره خاور کرد
 از لقب باشی او مرسته خور کرد
 زان پس قاعده عسر مهر کرد
 و غم یقین دان که مشر کرد
 ز آتش و زخ و قفتت که کثیر کرد
 که عرض بن پس خالصت جوهر کرد
 چه خراکی غنم این خیدد آخیر کرد
 چون خرد سیت که عنبر کون مع کرد
 گفت خود این سخن با شد کسیر کرد

رسته
 بازار

شاه و سنت
 کتوله تعالی این مولای
 شهر

خوشین چونند با شش خود بخش را مطرب طبعم اینک اغانی برداشت نیت در شیوه معنی که اگر ناکه	عم غم مالش و هم از دست کرد یک دو بار بشم شاید که فرار کرد شیوه بهتر این هیچ سخن نگوید
---	---

معراج علماء الدین

چون چاه طمطم سلام جهان بر سر افکند شیاد وار حسیخ ملاسی سیاه شب این پیر کور پشت فلک خرقه کبود تا پر کند دماغ عطرسای حرج را هر بخله زمانه ز در بای چشم من بر فرق عروس جهان دست وز کار از دار ضرب چسب زدن بر هر زمان کردون غیرت حکر مات درین از فرق سپرخ پرده زرین آفتاب کرد و دم چسب که درین صحن لا حورد چندین بر شک دیده شکر فای من از بحر حیدر از فلک دان بهر آن که یارب که امم و زمر ارج بندد او عالی عسلائی بن که ز کج بیان او	کیتی قجای کجی شب در را افکند در رفته زمانه بگردن در افکند در زیره نوازن خنما گرا افکند از باد ستر نش کلهی از سر افکند در دج آسمان کهری و کرا افکند از دوداه سینه معجز افکند در دامن سپهر دست زرا افکند این تاب داده مشعل او افکند اسیب باد سرد فرا حم در افکند طاوس سدره زلف او سپهر افکند زین یک خورده آینه خضر افکند کین چشم لعل پرور خون کسرا افکند ز دیک آفتاب فلک منظر افکند در کوشش وز کار جهان کوهر افکند
---	---

درست
اشرفی

خورشید آسمان کرم و برج مری
 چون از نیام مرغ فصاحت برآورد
 باد مسموم عادی که گز و صفت بصر
 هر روز که کوس دولت او ناله کرد
 یارب که چند حلقه شکین بر آورد
 شیرین مقاتل تا شکرستان بیخ تو
 خاک در تو باج سراسر نیش است
 عشق گفت که چشمه حیوان اوست
 که شاه چرخ دل نهند در موای تو
 چون جانست تو گرمی تو دیدم صد کرد
 دریا کف از زبان کس در شمس را
 هر دم هزار چشمه خون چشم و انقفا
 تا هر شب از سراج قلعی نای چرخ
 خورشید خاطر تو چنان نور بخش تا

که لفظ در دهان جهان شکر افکند
 از شخص گفت و قالب عبت بر افکند
 بی تو نیای خاک درش غیر افکند
 در کسبید که بود فلک منظر افکند
 زان کلکست هر هفتاد حل بکرا افکند
 از راه طعنه زلزله در شکر افکند
 این پس که تاب در جگر قصر افکند
 این پس که شعله در دل بکند افکند
 بی هیچ شک قضا نیش افکند
 تا خویشین بداهت که محشر افکند
 زان کلکست کامران بان افکند
 ایام در دست با در جخن افکند
 خورشید رخت نور سوخی افکند
 کاین شب ساحت کبستی بر افکند

من سحر بیان

هر که صبا زلف تو بختار نکند
 در کیش غمزه تو شد انداختن حرام
 نبود و می که در دست از پی شام

تا قدر صحن و قیمت تا ناز نکند
 هر ناوکی که حسد دل افکار نکند
 چشمم هزاره لولو و شهوار نکند

خرد مثال بردن جنتی ر عار صت
 دعوی خوبی تو چو باطل نشد خط
 تو با دل چو شکست مرار او بر تو
 کیبوسه از لب تو بصد جان تو آن رخ
 روزی مطلق بر رخم آید نظری کنی
 آن با پیشه ترا دو که جز غم و غم
 یعنی کف جو او شهنش که غیر
 ای خسرو که تا ز بزم حرم نکند
 الا بیوی لطیف تو مشاطه چمن
 بر زردبان رفت تو همسرم کی شود
 با جو و بیدرنج تو نسبت تو کرد
 عهدیکه با تو بست سعادت بیج و دو
 شاخی که سایه اری خلقش و بد خدا
 در خانه که گرز تو گوید در حبس
 با تو که ام خصم نهد رو بکار ز آ
 کوس تو صد نه بکند با صدای کو
 ز بهار نیره توجه ماریست گرز باش
 تیغ و وصف دشمن و حکم تو دست بر تیغ
 شب کند رو که صورت تو در خیال خواب

نقاشی هم در اسرار کار کشند
 معلوم شد که رونق کل کار کشند
 اینجا چه بکنند که در بازار کشند
 که عشق ترا از حسن تو بازار کشند
 که قدر ز را از آن کف در بازار کشند
 بر چرخ نام ثابت و تیار کشند
 از هر دو ماه پایه و معتمد کشند
 کس پیش حضرت تو صف بار کشند
 زلف بگشاید بر رخ گلزار کشند
 تا صد هنر از پای بند کشند
 نقدی که در ترازوی معیار کشند
 تا روز خسر کنی بد و آزار کشند
 از تنه باد و حادثه با خار کشند
 الا سر عدوی تو دیوار کشند
 که کار کرد و حمد تو زار کشند
 که بیست تو در دم کسار کشند
 جز در دهان خصم تو رخسار کشند
 آسان اگر بنزد و دشوار کشند
 اندر دماغ فتنه بیدار کشند

حاضر بخوان مکرمت کی شود طمع
 پشت فلک بهر بودن کجا خمد
 بی مایه محامد حشمت تو باد صبح
 هر صبح جز برای سرافشار لغت
 شاه اگر چه مایه حشمت مرار او
 جز هر نظم ز یور مدح تو بهر نفس
 بافتش بند کسوت این جاز کارگاه
 و ایم اساس عمر چنان باد استوار

کاجاشش از معدده ناهار نشکند
 تاغل نقره خنک تو مسمار نشکند
 رخ غبیر و رونق عطر نشکند
 کردون درم زیز و دونا نشکند
 سرمایه یصاغت اشعار نشکند
 نظم و حسن نه اسرار نشکند
 زمین مہبت التابت که در کار نشکند
 کرمہبت اگر کدزد چار نشکند

سوار
 ایضاً

بقرہ بیان مہر شاه سلیمان

زلف کشیش جو در مجلس بر شانی کند
 عھلہار از پریشان رستن نمود کرد
 تا پریشانست بر سبل می سایہ غیر
 کی وادار دُروی عقل اندر کاوش
 از بخت نرگین عابدومی ان اشام
 عشق عالم گیر او چون عالم و لرا گرفت
 ای نگاری که کمال حسن یوان سخن
 بوسہ پیش طلعت تو ماه کردونی
 دیدہ من ارفیانت و روی کلستان

جان اگر جان زمیند از کراخان کند
 اندران مجلس کہ زلف او بر شانی کند
 چون پیشان کشت بر کل غیر افغان کند
 آنچه زلف کا و او در سبل است کند
 سوی عا شکفتہ با صید شیمانی کند
 کس چه اندام در ان عالم چه و برانی کند
 ہر کہ خواند ما بیان صنم رمانی کند
 بجدہ میں قامت تو سر بستانی کند
 کلتا زانازہ و ترا بر نیسانی کند

تا بود لست تو چون چو کان دل عشق را
 کوی دل می افکنم در عرصه ان عشق
 چک و تراک عدل شامل سلطان بخ
 ظل حق سلطان عظیم شایمان و
 آنکه در ایوان او مقیم بر عرش نام
 آنکه از لطف صمیمش گریه و کیر و صبا
 صفت و یو پیری هر لحظه تا بر تخت ملک
 روضه فردوس شد ایوان فردوسش
 هرگز باشد بر قیاس روح و کورشش گری
 در صلوات همچو موسی گشت شاید گری
 خسر اکنون بگر بر آسمان سازی تمام
 رای اعلام تو دایم ملک دین ابریه
 ساکنان ربع مسکون را که منقاد تو
 هر مبارز کو بهیجا تنع چون ابر بود
 خصم شیطان سیرت تو گریست با تو غلام
 تیغ تو ابرست چون افشا که موج سیل
 تیغ غمت از کان نستج چون کرد جدا
 بر دست خورشید اگر جهت نه وقت کسوف
 مایح جاه تو بنده کرده غایت حشیا

عشق و امن کین سیر و کوی کربانی
 تا مگر آن کو بر از لست تو چو کانی
 کردل سخت تو با من بست پمانی
 آنکه کرد و نش خطاب بگفت ثانی
 و آنکه بر درگاه او نفس فور در مانی
 در زمان جسمانی از جمله روحانی
 شاه کن الدین و الدنیا سلیمان کن
 شاید اردبان او دعوی صنوانی
 ذکر روح پرستم و گریز زنی کن
 روح او در دیده اعدایش نشان کن
 مشرعی بسدم کرده بهره کیوانی
 از کمان حضرت تائید یزدانی کن
 هر تو در دل مکان چون روح حیوانی کن
 پیکریش را برینا چون دی و خفانی کن
 این جلالت الحق هم از دسوس شیطانی کن
 هرمان کشور خصم تو طوفانی کن
 موی اعضای اعدای تو تیکانی کن
 جهش ترا خاک درگاه تو نورانی کن
 تا در این حضرت بدم تو شنا خوانی کن

<p>شاعری که ساحری باشد با سانی کند کا بطنم و نه حسانی و سحبیانی کند با بقای عدل شامل فتنه زانیانی کند آفرشته رای تو دین را انجمنیانی کند</p>	<p>خاطری ارد که کرد امتحان شکر کنی کرد و بر لفظ میمنت که کردی قول تا وجود عقل کامل جل را نقصان کند باش باقی در جهان با نیک عدل است</p>
---	---

من و احوالها

<p>سر بخوردن این خمر که میسنداد کلین سبز ملک سر شربتیر یاد گزیده تا خوردن منصب اعدا داد نیز بر بار که کند خصم را داد مملکت بین که چه اسباب جهاد داد شاید از چشم ظفر غم تماشا داد خرج را پی کند از جانب اعدا داد آنکه او غرق شود کی غنم کالا داد از طرف تا طرف بنده و مولاد داد شه نباید که حسنه اقبال امت داد باز چون بسع شود روی بدر یاد داد نرو جان اگر افسون سیخا داد نه به است که نه دین نه دنیا داد</p>	<p>کل ز سر گاه چمن روی بصیر داد سزه چون بار بختند که بسیر سیری تا بخش ملک آن شاه جهان خیر خانی قصر قصر که بستوی محمد داری بخت بید از فلک باور و احوال مطع در چنین باغ سعادت که کل فیتخت دولت قاهره که جانب شده و بر باد بیم جان دید مخالف که ولایت شد کی کند همسری شه بنارغ طری بنده چند که از خدمت شده و رنده کرد و یاد و سه قطره بر کند چه باک آنکه در درسی شود از نصیحت تو هر که بر مذمت شرفست و نیاورد</p>
--	--

کالا
 متاع

<p>ز ستم فولاد تو خون دل خار دارد تا کی آرزوم کند چسبند محابا دارد بی کمان وی سوی قله برسد دارد ماه نوشته را بر سر سودا دارد ز فرد که فلک رسته تینا دارد مردمی باید کاین هر سه برادر دارد که دل و شن بوی دیده بینا دارد کجاست امروز که اندیشه فردا دارد جاسه آن به که ماند از دانا دارد پیش تو سه بنده کرد رخسار دارد</p>	<p>ای من باب سبیلی که ناموس عشق قرار کرد دشمن شهر را شکر کوشکن هر که از قسبه اسلام کرد اندر وی ماه نو دید عدد بر علس شسته شد با تو در رسته دعوی که کشاید کوی کفن آیم مصاف تو عظیم است با چو تو سیرتی نقد نمودن خط است چون او رو فرادرس مظلومان بنده اما تو محالست بصدت تک تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مرا</p>
--	--

من مراتب طبعه العالی

<p>بوی بهار مژده زلفین بار دارد گفت از لبم رطب هم از غمزه خار دارد که بر بوسه ایم هزار انتظار دارد او آب مار خورد و مرا آب مار دارد در آب رفت زلفش و از مهره مار دارد در دل نشست و متعلقه خاطر دارد چون نام شمشید بجان نهاد دارد</p>	<p>نور و نسیم آمد و بوی بهار دارد یاری کرد او طیفه نور و زخام ترکی چه ترک شکلی و چه شکلی با من بی نشت بجام ترنج شکل چون مار مهره خواستم از قفسش آمد غمش ولایت در راسته زور کفتم بجان شه که ز جانم بدار دست</p>
--	--

بعضی از اشعار این قصیده را
 مولانا جامی در اشعار
 شرح فنر موده
 از انجمن است این شعر
 از مار مهره خواست
 حشیش مراد از ما
 زلف معشوق است
 از مهره و جان او

میرزا محمد علی خان قزوینی
 در جواب نفی است
 ۷۵

در جواب نفی است
 انتی

<p>شاه جهان نامک علم که دولتش دارای عصر نصرتین خست یار سرفست خلافت ابو بکر کاسمان شاهنشاهی که در عظمت بارگاه او حیدر صلابتی که بسره ای دشمنان یکمسر و زمانه که جام جهان سمان کشورستان بکدر ثانی که حضرتین موی روشن مسین که ز بهر صلاح ملک چون وقت طاعت آمد و هنگام بود از خشم خود جهان بسیرتغ و مفرغ میراث خوار ملک فریدون بعبادت دولت چو دید کوست قرار مژ چو در یازر شک خاطر من به چو آب شد بر چند من بکنج قناعت تو اگر ندان بیشتر که خاکت زمین بود در او سرسبری فلک بزین بوسه شاه با</p>	<p>بازوی مگر ایمان استوار او کایز در اختیار خودساختار او از دیده برود وز جانش نشاد او بر آسمان ساند کسی را که بار او شمشیر او نشان سر و الوفا او اورامی و مخالف او را خار او ابحیات او زمی خوشگوار او مشغولی چشم بد روزگار او پوشیده کرد طاعت و ادب کار او یکمیک استمدولی یکی صدر ار او میراث راز نامه میراث خوار او ملک وجود را همه بروی فستار او از بسکه او سار دشت شاهوار او بی برکی تمام دلم را عیار او و افزون از آنکه دور فلک آمد او ختم سخن کن چو گویند کار او</p>
---	--

تقریب
 الت کویدین

من شواهد فصاحت

<p>نظم هر نصرت که آن در چار کوهر یافتند</p>	<p>شش هر دولت که اندر هفت منظر یافتند</p>
---	---